

استوارت جفریز

یورگن هابرماس، فیلسوف آلمانی، برجسته‌ترین بازمانده از اعضای «مکتب فرانکفورت» و یکی از تأثیرگذارترین متفکران معاصر در حوزه‌ی مسائل اجتماعی، ارتباطی، و اخلاقی است. یک پژوهشگر آلمانی به تازگی زندگی‌نامه‌ی جذابی درباره‌ی او منتشر کرده، و یک پژوهشگر انگلیسی این اثر را مورد ارزیابی انتقادی قرار داده است.

زندگی‌نامه‌ی هابرماس، نوشته‌ی اشتفان مولر- دووم، انتشارات پولیتی، ۲۰۱۶

در سال ۱۹۵۳، یورگن هابرماس ۲۴ ساله در یک روزنامه مقاله‌ای نوشت و علناً بزرگترین فیلسوف زنده‌ی آلمان را به چالش کشید تا او منظور خود را روشن کند. مقصودِ مارتین هایدگر در کتاب‌اش *درآمدی بر متافیزیک* (۱۹۳۵)، آن‌جا که به «عظمت و حقیقت درونی» جنبش ناسیونال سوسیالیسم اشاره می‌کرد، چه بود؟ و چگونه ممکن بود که هایدگر بدون بازنگری یا هیچ‌گونه تفسیر و توضیحی اجازه‌ی بازنشر این درس‌گفتارها را داده باشد، به ویژه که او عضویت خود در حزب نازی را، پیش از شروع جنگ، نتیجه‌ی یک غفلت و اشتباه دانسته بود؟

این لحظه‌ای تعیین‌کننده در رشد فکری و اخلاقی هابرماس بود. او که متولد ۱۹۲۹ است، همراه با گونتر گراس رمان‌نویس و رالف دارندورف و نیکلاس لومان جامعه‌شناس، که همگی در نوجوانی در دفاع از هیتلر نقش داشتند، از نسل روشنفکران پس از جنگ است که به «نسل ضدهوایی» معروف اند. هابرماس در ۱۵ سالگی، مثل بیشتر معاصران خود، از جمله جوانان هیتلری بود. او کوچک‌تر از آن بود که به جبهه‌ی جنگ اعزام شود و بزرگ‌تر از آن بود که از هرگونه خدمت نظامی معاف شود؛ بنابراین، برای مقابله با پیشروی نیروهای متفقین، پشت دستگاه دفاع ضدهوایی قرار گرفت. او بعدها پدر خود را، که مدیر مدرسه‌ی محلی، و در خلال جنگ سرگرد ارتش بود، «هوادار منفعل» نازی‌ها می‌نامید، و اذعان کرد خودش هم در جوانی همین ذهنیت را داشته است.

اما با دیدن محاکمات نورمبرگ و فیلم‌های مستند درباره‌ی اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها از درون فرو ریخت. واکنش وحشت‌زده‌ی او به آنچه آن را «رفتار وحشیانه» ی هموطنان آلمانی‌اش «که به طور جمعی تحقق یافته» می‌نامید، اساس آن چیزی را گذاشت که آن را «نخستین شکافی که همچنان سر باز می‌کند» می‌نامید.

هایدگر هابرماس را به چیزی نگرفت و پاسخی نداد. این سکوت او برای ما روشن می‌کند که چرا هابرماس از دستگاه فکری آن فیلسوف دل‌زده شد، و به جای آن به شاخه‌ای از روشنفکران نومارکسیست یهودی آلمانی پیوست که ما آن

را به عنوان «مکتب فرانکفورت» می‌شناسیم. ماکس هورکهایمر و تئودور آدورنو انوار هدایت «مؤسسه‌ی مطالعات اجتماعی» بودند که، پس از ایام تبعید خود در طول جنگ به آمریکا، در ویرانه‌های آلمان پس از هولوکاست فلسفه‌ورزی می‌کردند. این وظیفه‌ای بود که آن‌ها خود بر دوش خویش نهاده بودند، این که آن‌چه را هورکهایمر «سونات روح» آلمان غربی پس از جنگ، یعنی تبانی‌اش برای سکوت بر سر هولوکاست، می‌خواند بشکنند.

هابرماس در ۱۹۵۵ دستیار آدورنو شد. او از رئیس خود وظیفه‌ی اخلاقی تازه‌ای را آموخت که بقیه‌ی زندگی فکری‌اش را شکل داد. آدورنو نوشت: «هیتر امر مطلق جدیدی را بر موجودات انسانی در شرایطی که برخوردار از آزادی نیستند تحمیل می‌کند: این که چنان افکار و اعمال خود را سامان دهند که دیگر آشویتس خود را تکرار نکند.» اما اولین نسل مکتب فرانکفورت برای انجام این وظیفه با مشکلی مواجه بود. انسان‌ها، تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته‌ی صنعتی، در زیر سایه‌ی اسم مرکب تهدیدآمیز آلمانی *Verblendungszusammenhang* یا «نظام تمام‌عیار توهم»، به دام افتاده بودند. به عبارت دیگر، تصور بر این بود که، ما مسحور کالاهای مصرفی بادوام خود هستیم، «صنعت فرهنگ» موجب حماقت ما می‌شود، و جلوی استفاده از دموکراسی برای تغییر نظام مردم‌آزار را می‌گیرد، چون پول دموکراسی را فاسد کرده است.

هابرماس به نظریه‌ی انتقادی ایراد می‌گیرد. او در مصاحبه‌ای در ۱۹۷۹ گفت: «من فرض نظریه‌ی انتقادی را نمی‌پذیرم، یعنی این فرض را که عقل ابزاری به چنان سلطه‌ای دست یافته است که به راستی هیچ راهی برای خروج از نظام تمام‌عیار توهمی نیست که در آن، بینش تنها در بارقه‌های ذهنی اشخاصی منزوی و بی‌ارتباط با هم حاصل می‌شود.» او می‌توانست بیافزاید: افرادی چون آدورنو.

هابرماس از معدود اعضای مکتب فرانکفورت است که یهودی نیستند. به طبع، او نمی‌تواند با حس گناه یک «جان در برده از هولوکاست» فلسفه‌ورزی کند، یعنی کاری که آدورنو آگاهانه کرد. در عوض، او بیش از صدها هزار کلمه در شرح آن چیزی نوشت که در حکم پاسخی است پُر شر و شور به فلسفه‌ی نخبه‌گرایانه‌ی یأس‌آور آدورنو. او در سال ۱۹۸۱ در شاهکار خود، *نظریه‌ی کنش ارتباطی*، که «جامعه‌ی ارتباطی نامحدودی» را متصور می‌شود، جامعه‌ای که در آن شرکت‌کنندگان در بحث از خود و از دیگران می‌آموزند و مفروضاتی را که معمولاً مسلم گرفته می‌شود مورد پرسش و تردید قرار می‌دهند.

نیچه کانت را یک تارتنگ مصیبت‌بار می‌خواند که رشته‌تارهای فلسفی دیوانه‌واری می‌تند. هابرماس همین تمایلات تارتنگی را دارد، و با تارهایی که می‌تند نظریه‌ی اجتماعی، اخلاقی، حقوقی، و سیاسی را در بر می‌گیرد، و نیز مترصد فرصت است تا اصطلاحات فنی معمارانه را بر نوشته‌های خود بار کند. برای سرسپردگانی چون نویسنده‌ی این زندگی‌نامه، این تارها سخت درهم تنیده شده‌اند تا به انسانیت چنان استحکامی ببخشند که مانع بازگشت‌اش به دوران توحش گردد.

اگر از این منظر بنگریم، نه فقط فلسفه‌ی هابرماس بلکه مداخلات بی‌وقفه‌ی او در حیات عمومی آلمانی بخشی از ترفند تارتتکی او است: زمانی که در سال ۱۹۵۳ هایدگر را مورد خطاب قرار داد و بر او نهب زد؛ نوحه‌سرایی کردن‌های مارکسیستی‌اش برای از دست رفتن ساختارهای دموکراتیک آلمان غربی؛ حمله‌اش به دانشجویان معترضی چون رودی دوچکه به عنوان «فاشیست‌های چپ» در اواخر دهه‌ی شصت؛ و به ویژه نقش او در به اصطلاح «مشاجره‌ی مورخان» در اواخر دهه‌ی هشتاد. این مشاجره وقتی بالا گرفت که مورخان راست‌گرای آلمانی بیان کردند که هولوکاست یک رویداد شرارت‌آمیز بی‌بدیل نبوده است. ارنست نولته خاطر نشان کرد که مجمع‌الجزایر گولاک قبل از آشویتس تأسیس شد و در نتیجه‌ی آن است که آلمان «منطقاً» در مقابل تهدید بلشویک به نازیسم روی آورد. از نظر هابرماس این یک جور طفره‌روی بود: وسیله‌ی دیگری بود که آلمانی‌ها به کمک آن می‌توانستند از رویارویی صحیح با تاریخ شرم‌آور میهن خود سر باز زنند.

همه‌ی این بحث‌ها کتاب را برای خواننده جذاب می‌کند، گو آن‌که به این ترتیب مولر دووم (که در این‌جا محترمانه‌تر برخورد می‌کند تا در زندگی‌نامه‌ی بهتری که در مورد آدورنو نوشته است) در جریان روایت اخلاص ایجاد می‌کند. جوایز، سخنرانی‌ها، مخالف‌خوانی‌های مطبوعاتی، اعطای درجات افتخاری دانشگاهی، نوشته‌های استوار بسیار: همه‌ی این‌ها برای کتابی در باب یکی از بزرگان نظریه‌ی انتقادی و جیزه‌ای بیش نیست و این کتاب چنان‌که باید به موضوع خود نمی‌پردازد. «ارتباط» را چون بت بگزیده‌ی خویش کردن، کاری که هابرماس می‌کند، پژوهشی از زندگی‌نامه‌ی اوست. او مادرزاد لب‌شکری بود و شکافی در کام دهان داشت، و به رغم چندین عمل جراحی در کودکی، همه‌ی عمر ناچار تودماغی حرف زده است. رنجی که از ریشخند دیگران برده او را نسبت به هر شکلی از طرد و مستثنا شدن حساس کرده است و، چنان‌که خود نوشته است، چه بسا باعث شده است تا چیزی را تشخیص بدهد که در فلسفه‌ی دوران کمال خود جنبه‌ی محوری دارد، یعنی «واسطه‌ی ارتباط زبانی که بدون آن وجود فردی نیز غیرممکن می‌بود.»

تارهای او گاه در جاهایی دور از انتظار تنیده شده است. در سال ۲۰۰۵، این یاغی مارکسیست سابق یکی از همقطاران جوانان هیتلری، کاردینال یوزف راتزینگر، پاپ بندیکت شانزدهم آینده را ملاقات کرد. عجب ملاقاتی بود بین دو نفر هم‌رأی و هم‌عقیده، از آن رو که هر دو سخت کوشیده بودند تا بفهمند چگونه ممکن است جوامعی با تکثر فرهنگی بدون توسل به مفهوم فراگیر «خیر» متحد شوند (اندیشه‌ای که نه فقط دغدغه‌ی هابرماس که دغدغه‌ی هم‌تای آمریکایی‌اش جان رالز نیز بود). در این مورد، هابرماس نوشت دین ضروری است: «در میان جوامع مدرن، تنها آن‌هایی که می‌توانند محتویات اساسی سنن دینی خود را که به فراتر از صرف قلمرو امور انسانی اشاره دارد در حوزه‌ی سکولار وارد کنند همچنین خواهند توانست نجات‌دهنده‌ی ذات انسان باشند.»

او در این اواخر در باب رؤیاهای خود در خصوص اروپای فراملی، به تبع نه فقط برگزیت بلکه به سبب نارضایتی از سلطه‌ی آلمان بر اتحادیه‌ی اروپا، به جد اندیشیده است. او در عین حال می‌بایست با هموطن خود ولفگانگ اشتریک این بحث را مطرح می‌کرد که اتحادیه‌ی اروپا نه تنها از شهروندان‌اش در برابر بدترین چیزهایی که جهان به

ناچار پیش پای‌شان می‌گذارد محافظت نمی‌کند، بلکه خود نیز به ماشین رفع کنترل و نظارتی تبدیل شده است که آن‌ها را در معرض سرمایه‌داری وحشیانه‌ای قرار می‌دهد.

اما دشوار بتوان هابرماس را مدافع خوش خیال وضع موجود دانست. او در مصاحبه‌ای با نشریه‌ی **دی تسایت** این بحث را پیش کشید که سلطه‌ی (هژمونی) آلمان آینده‌ی اتحادیه اروپا را تهدید می‌کند: «یک اسپانیایی یا پرتغالی یا یونانی وقتی شغل خود را در نتیجه‌ی سیاست کاهش هزینه‌های مصوب شورای اروپا از دست داده است باید چه احساسی داشته باشد؟» هابرماس می‌پذیرد که برای مردم عادی فراملی بودن به معنای از دست رفتن کنترل سیاسی بوده است، گو آن‌که او در این مورد هم بحث کرده است که ایده‌ی تأکید دوباره بر کنترل ملی در بازار جهانی شده، آن طور که فاراژ و لوپین مدافع آن اند، توهم است. راه حل او چیست؟ «تنها راه به دست آوردن دموکراسی در اروپا از رهگذر افزایش مشارکت اروپائیان با هم در دسترس قرار می‌گیرد.»

حال، او در ۸۸ سالگی همچنان مخالفان‌اش را در نوشته‌هایش به باد انتقاد می‌گیرد؛ مثل او را، چه بد چه خوب، دشوار بتوان در بریتانیا تربیت کرد: یک روشنفکر محترم در نزد عموم که متعهد به این است که بشریت را از تکرار نه فقط فاجعه‌ها بلکه تجاهل‌ها و عذر و بهانه‌های سده‌ی بیستم نیز باز دارد. با این وصف، من نمی‌توانم به ماجرای اشاره نکنم که تفسیر لطف‌آمیز مولر- دووم را سست می‌کند. در سال ۱۹۷۵، هابرماس شغل خود را به عنوان یکی از مدیران مؤسسه‌ای (شگفت آن که مؤسسه‌ای به نام ماکس پلانک) برای پژوهش در باب شرایط زندگی در جهان علمی و تکنولوژیکی، به دنبال مشاجره‌ای تلخ با کارکنان آن، ترک کرد. یکی از دوستان نزدیک هابرماس، راینهارد باومگارت منتقد، او را متهم کرد که در جریان این مشاجره با حالتی از «تبختر یک مأمور اس‌اس سوار بر اسبِ مراد نسبت به افراد پست و زبردست خود» از خود دفاع کرده است. سال‌ها بعد، وقتی هابرماس و باومگارت در سکوی ایستگاه قطار به یک‌دیگر برخوردند، بعد از سلام و احوال‌پرسی معمولی، هریک به سوراخ خود خزید و به کوپه‌ی خود پناه برد، یعنی به سکوت غیرارتباطی خود. شاید برای آدم‌های عُنق و کینه‌ای درک موقعیت‌های گفتاری ایدئالی که هابرماس در این دنیا به مدت ۶۰ سال از آن‌ها دم زده و آن‌ها را ستوده است دشوار باشد.

برگردان: افسانه دادگر

استوارت جفریز روزنامه‌نگار و پژوهشگر انگلیسی است. آن‌چه خواندید برگردان این نوشته‌ی او است:

Stuart Jeffries, '[Habermas by Stefan Muller-Doohm review – from Hitler Youth to famed philosopher](#),' *Guardian*, 15 February 2017.